

بیژن نجدی

استخری پر از کابوس

برگردان به PDF: سهراب رضوانی

Darhezartoo.coo.ir

بعد از بیست سال، مرتضی در همان اولین روزی که دوباره وارد زادگاهش شد به جرم کشتن یک قو (او را دیده بودند که قوی مرده ای را از پاها گرفته؛ گردن بلند قو آویزان بود؛ نوک قو روی سفیدی برف خط می انداخت) بازداشت شد.

در سرتاسر راهی که تا شهربانی یخ بسته بود (گاهی هم یخ می شکست و پوتین پاسبانها را پر از آب می کرد) هیچکدام از پاسبانها (دو نفر بیشتر نبودند) به دستهای مرتضی، دستبند نزدند.

حیاط شهربانی بی آنکه بوی زندان را داشته باشد، حیاط زندانها را بیاد می آورد. زن پیری با لثه های سرخ و دهانی بدون دندان فریاد می زد: کجایی؟ مش اسماعیل؟

مرتضی ایستاد که سیر، پیرزن را نگاه کند. یکی از پاسبانها گفت: راه برو، اون دیوونه س.

پاسبان دیگر گفت: مگه مش اسمالت زنده س؟

پیرزن گفت: اگه مش اسمال زنده بود...! اگر مش اسمال...

مرتضی دست برد توی جیب پالتوی بلندش و یک نخ سیگار بیرون آورد. در راهروی شهربانی سیگار را آتش زد و روی نیمکت چوبی نشست. حالا، پاسبانها به او دستبند زدند. مرتضی هم مجبور شد برای برداشتن سیگار از لای لبهایش، هر دو دستش را تا سبیل پیری که دود، سیاهش را برده بود، بالا ببرد. تا او سیگارش را تمام کند برف هم دوباره شروع کرد به باریدن و استوار به طرف پاگرد شهربانی رفت تا افسر نگهبان را زیر آسمانی پارچه ای (چتر دستش بود) از حیاط رد کند. ستوان چتر را کنار زد. کلاهش را برداشت. دانه های برف، روی موهای او ننشسته بود، آب می شد. گفت: باز هم که این زن اینجاست؟

استوار گفت: رفته توی قهوه خانه، گفته اگه ده تومن بدین، گوشهامو نشونتون می دم.

ستوان پرسید: حالا واقعاً این کار را کرده؟

از پله ها، سه تا یکی بالا می رفت. پشت سرش، استوار گفت: بله قربان.

ستوان گفت: ولش کنید.

قد ستوان آنقدر بلند بود که استوار تقریباً دنبالش می دوید. در سرسرای شهربانی، ستوان گفت: این جریان کشتن قو چیه؟

استوار گفت: اونجاس قربان.

ستوان ایستاد و برای دیدن لاشه یک قو به اطرافش نگاه کرد: کو؟

استوار مرتضی را روی نیمکت به ستوان نشان داد و گفت: پاشو و ایستا!

نگاه مرتضی روی شوفاژ بود و داشت فکر می کرد که بخاری بدون شعله به لعنت خدا هم نمی ارزد.

ستوان وارد اتاقش شد. کلاهش را روی میز گذاشت و در پنجره رو به استخر، دستی بر موهایش کشید. **استخر آنقدر دور بود که فقط سیاهی**

پلی در پنجره، بی هیچ شباهت به پرنده ای، از این طرف استخر، به آن طرف می رفت.

گزارش قو، روی شیشه میز بود و پنکه روی طاقچه صورتی پشت به زمستان و پنجره داشت.

ستوان پشت میز نشست و مثل روزهای گذشته با شنیدن غژ و غژ صندلی، صورتش را در هم کشید و آنقدر به صدای تلفن نگاه کرد تا بالاخره استوار گوشی را برداشت.

- آقای شهردار هستن، قربان.

ستوان گوشی را گرفت.

- بله خودم هستم. البته... خیر... بله دستگیر شده... همینطور است که می فرمایید. آن قو مال همه ما بود... از همین امروز برای استخر، پلیس گشت می فرستیم... مطمئن باشید... روز شما هم بخیر.

همینکه گوشی را گذاشت داد کشید: بیاریدش تو... استوار!

مرتضی در پالتویی که تمام دکمه هایش باز بود وارد اتاق شد. دستبند و کف باز دستهایش را آنقدر جلو گرفته بود که انگار می خواهد مشتی از هوای اتاق را به کسی تعارف کند. چشمهای کسی را داشت که به تاریکی اطرافش عادت ندارد و یا باید به روشنی ناگهانی چندین چراغ، نگاه کند. دهانش مثل ماهی تازه صید شده، باز و بسته می شد و مثل کسی که خوابیده باشد با سر و صدا نفس می کشید.

- بنشینید!

مرتضی روی نزدیکترین صندلی نشست. ستوان پرسید:

- گشنه تونه؟

مرتضی گفت: نه... ولی چرا... حالا که شما می گوید فکر می کنم بله گشنه.

ستوان پرونده نازک قو را باز کرد. مرتضی به صدای آمبولانسی گوش داد که بسیار دورتر از آنجا، آژیر می کشید و باز هم دور می شد.

- ستوان گفت: خب؟ داشتید می گفتید.

- مرتضی گفت: من؟ نه من چیزی نمی گفتم.

- ستوان گفت: می خواستید قو را بفروشد یا... بخورید؟

- مرتضی گفت: قو رو؟ بفروشم؟ قو رو بخورم؟

- ستوان گفت: شما را دیده اند... این بی رحمی است. مگر قو را شما نکشته اید؟

- مرتضی گفت: آره... مثل این که بله... من کشتمش... همینطوری... چطور بگم؟... به دفه دیدم نعشش روی دستهای منه!

صبح آن روز، بعد از بیست سال همینکه مرتضی کف پاهایش را از اتوبوس روی زمین گذاشت بوی باغهای چای از لای یقه باز پالتو به پیرهنش رسید. با این که هوا سرد بود و طعم باران را داشت، مرتضی پیاده به طرف مسافرخانه رفت. خودش را با خواندن نوشته روی دیوارها سرگرم کرد. سرباز جوانی در آگهی مجلس ختم، لبخند می زد. از پشت پنجره ای صدای نماز مردی بگوش می رسید. زنگ زد. انگشتش را به طرف دکمه دراز کرد تا باز هم زنگ بزند که پیرمرد خواب آلودی در را باز کرد و با غرغر گفت:

- ها؟ چه خبره؟

- مرتضی گفت: اتاق خالی دارین؟

- پیرمرد گفت: اتاق؟ اتاق چی؟

مرتضی سرش را برای دیدن تابلوی "مسافرخانه ایران" بالا کرد و گفت: مگه اینجا مسافرخانه نیست؟

- پیرمرد گفت: بود مومن... بود... البته که بود.

و در را بست. از آن طرف خیابان صدای شستن استکان و نعلبکی می آمد. مرتضی وارد قهوه خانه شد.

ستوان پرسید: چطور شد رفتید کنار استخر؟

مرتضی گفت: من نمی خواستم برم استخر، داشتم می رفتم "آسیدحسین" سر خاک. بعضی خیابونها را تازه کشیده ن، من هم آسیدحسین را گم کرده بودم. از یه خانم که نون خریده بود پرسیدم...

خانم دستش را با سنگک از زیر چادر بیرون آورد و سفیدی خیابانی را به مرتضی نشان داد که تا ته آن برف و صبح به هم چسبیده بود. نیش همان خیابان بود که مرتضی صدای قوها را شنید. سرش را برگرداند و چراغهای روشن اطراف استخر را دید که همینطور الکی روشن بودند و خیال می کردند که هنوز از دیشب چیزی باقی مانده است.

استخر همان قد و قواره بیست سال پیش را داشت ولی دور تا دورش را زده بودند. گل و گونش را درآورده بودند و غیر از تصویر تیرک چراغها چیزی روی آب نیفتاده بود چرا... آسمان هم افتاده بود منتهی آنقدر ابری بود که اصلاً دیده نمی شد.

ستوان گفت: پس قوها کجا بودند؟

مرتضی گفت: آن طرف... من این طرف بودم، آنها آن طرف...

اطراف استخر آنقدر خلوت بود که فقط پاماله های مرتضی، روی برف راه می رفت. صدای آب شنیده نمی شد. قدم به قدم نیمکتی، کنار استخر نشسته بود و برف نمی گذاشت که آدم بفهمد چوبی است یا سنگی یا سیمانی. مرتضی قدمهایش را تند کرد. حتی چند قدم دوید.

ستوان پرسید: چرا می دویدید؟

مرتضی گفت: واسه اینکه صدای پاهام پشت سرم بود... خوشم می آمد... سالها بود که اونطوری جلوی خودم راه نرفته بودم، تازه مگر چند قدم دویدم. شاید از مثلاً میز شما تا اون پنجره. این که اسمش دویدن نیست... هس؟

به استوار نگاه کرد که یادداشت بر می داشت.

استوار گفت: قربان، اینها را هم بنویسم؟

ستوان گفت: این روزها نمی شود فهمید که مردم چه می گویند. چه می خواهند.

مرتضی صورتش را به طرف پنجره گرفته بود و حرف نمی زد. شیشه عرق کرده بود و روی بخار چسبیده به پنجره، می شد یادگاری نوشت و زیر آن تاریخ گذاشت. ستوان آنقدر ساکت ماند تا مرتضی نگاهش را برگرداند. در این فاصله داشت فکر می کرد که: اگر این پیرمرد کشته شده بود، (راستی چند ساله است؟) حالا به جای این گوشت و پوست توی پالتو یک قو روی صندلی، روبروی من نشسته بود.

گفت: با یک قو راحت تر می شود حرف زد.

استوار پرسید: چی قربان؟

مرتضی صدای باز شدن دری را شنید. فنجان سفیدی را دید که در یک سینی به طرف ستوان می رود. همینکه سینی روی میز گذاشته شد ستوان اشاره کرد که آن را جلوی مرتضی بگذارند. فنجان از روی میز بلند شد و باغهای چای، اطاق را دور زد. گلوی مرتضی مثل کاغذ سمباده شده بود، سرفه ای در حلقش گیر کرده بود. با این خیالیافی که چند لحظه بعد، فنجان چای داغ را سر کشیده و بعد سیگاری روشن خواهد کرد، استخر و قو و دستهایش را که در دستبند چفت شده بود فراموش کرد.

ستوان گفت: دستبندش را باز کنید استوار.

چراغ سقف، وارونه در فنجان چای بود. قند حتی بعد از آب شدن توی دهان مرتضی، باز هم سفیدیش را داشت. همینطور که چای پایین می رفت مرتضی گلوی خودش را، قفسه سینه اش را، بعد یک مشت از معده اش را روی رد داغ چای پیدا می کرد. چای تمام شده نشده، مرتضی به خاطر سیگارش کبریت کشید و روی اولین پک، چشمهایش را بست.

ستوان از استوار پرسید: تو را چه کار کرده اند؟

استوار گفت: گذاشتنش توی پارکینگ، توی یک کیسه نایلن.

ستوان گفت: با چی کشیدش؟ با شما هستم!

مرتضی از پشت دود گفت: با پارو... فکر می کنم با پارو... نمی دانم.

ستوان گفت: یعنی چه نمیدانم؟

مرتضی گفت: آنجا پر از روغن بود... پر از گازوئیل.

برای آنکه مرتضی بتواند قوها را از نزدیک ببیند، نصف استخر را باید دور می زد. قایقی وارونه روی برف بود. بین استخر و جاده، مردی به لاستیک یک تریلی بدون بار، از این کمرشکنها، لگد می زد و گاهی توی دستهایش ها می کرد. کاپوت تریلی باز، دل و روده جعبه بزرگ آچار روی برف ریخته بود. بطری شکسته ای (انگار شیشه روغن ترمز) تا گلو در آب فرو رفته بود. از پیتهای پلاستیکی که کنار نرده ها افتاده بود گازوئیل مثل استفراغ، قاطی استخر می شد. آب چرب شده بود، روغن روی موجهای ریز ریز راه می رفت. دایره های گازوئیل، خاکستری، بنفش، هی بزرگتر می شد. مرتضی در همان لحظه که به کثافت روی استخر نگاه می کرد توانست قو را هم ببیند. ستوان هم پرنده ای را بیاد آورد که در اخبار تلویزیون، خودش را بعد از ترکیدن چاههای نفت خلیج فارس از لجن بیرون کشیده بود و با سینه روی ماسه راه می رفت و ستوان نمی توانست اسمش را بیاد آورد.

مرتضی گفت: بعد من...

ستوان داد کشید: صبر کن، یک دقیقه حرف نزن، حرف نزنید.

به اتاق پشت کرد و از پنجره دوباره به پل درازی که خودش را روی استخر انداخته بود، نگاه کرد. استوار مانده بود که به شانه های لاغر ستوان نگاه کند یا به مرتضی و یا به لبه براق کلاهی که روی میز بود. گرمای اتاق با برفی که بیرون می بارید جور در نمی آمد. ستوان یکی از دکمه های فرنجش را باز کرد و بی آنکه سرش را برگرداند گفت: خوب؟

مرتضی نوک انگشتش را به سینه اش زد و آهسته از استوار پرسید: با منه؟

استوار سرش را تکان داد.

مرتضی گفت: من دستهایم را به طرف قو تکان دادم داد زدم نیا جلو، ترو خدا نیا جلو. ولی قوها انگار هیچی نمی شنفن یا فقط اون قو بود که چیزی نمی شنفت. اصلاً منو نمی دید. این بود که رفتم طرف قایق...

تا مرتضی قایق را برگرداند و آن را به آب بیندازد و به طرف قو پارو بزند، ستوان از این طرف اتاق به آن طرف، از آن طرف به این طرف، راه رفت و استوار سعی کرد پا به پای حرفهای مرتضی، یادداشت بردارد.

- داشتم به قو می رسیدم، روغن و گازوئیل هم داشت به حیوان نزدیک می شد، دیگه یادم رفته بود که می خواستم برم سر خاک. انگشتام دور پارو، قلاب نمی شد، یخ کرده بودم. با یه پارو، قو رو هل دادم بره کنار، هل دادم که برگرده، جوری گردنش را روی آب خم کرده بود که آدم، آدم... آدم سرش را روی یه آلبوم پایین می آره. گفتم که، منو نمی دید. با کفچه پارو زدم بهش، دوباره زدم. یه ذره از اون آبهای چرب و چیل دور شد بعد گازوئیل قایق را دور زد بعد... بعد گازوئیل رفت زیر شکم حیوان. حالا دیگه قایق و من و کثافت و قو قاطی هم شده بودیم.

ستوان راه می رفت، استوار از حرفهای مرتضی عقب افتاده بود. پارو از آب بیرون می آمد و دوباره می رفت توی آب. قو در استخر چلپ چلپ می کرد. مرتضی از قایق خم شده و دستهایش را به طرف قو دراز کرده بود: یهو بغلش کردم، کشیدمش توی قایق، حالا از بالش گرفته بودم یا از گردنش یادم نمیاد. کشانده بودمش روی پام، اونقدر دست و پا زده بود که لباسم خیس خیس شد. هنوز هم پالتوم بوی نفت می دهد... ببینید تمام تنم بوی فتیله چراغ می ده!

ستوان دیگر راه نرفت. بالای سر مرتضی ایستاد و مرتضی با دستهای باز از هم گفت: همون وقت بود که دیدم روی دستم مونده، نعشش روی دستهام بود... تنه اش توی بغلم بود و سرش افتاده بود کف قایق... کف قایق... کف قایق... کف قایق.

بیرون از شهربانی باران زد. صورت مرتضی خیس بود. قایقی کنار استخر از باران پر می شد.

ستوان گفت: حالا چرا گریه می کنید؟

مرتضی گفت: من گریه نمی کنم. مدتهاست که چشمهام آب مروارید آورده...

تلفن زنگ زد. استوار گوشی را برداشت. ستوان با نثر گفت: بگذارید سر جاش استوار.

مرتضی با کف دست، صورتش را پاک کرد. در پارکینگ شهربانی، قو توی کیسه ناپلنی اصلاً نمی دانست که مرده است. استخر نمی دانست که یکی از قوها دیگر نیست. ستوان زیر لب چیزی گفت.

استوار پرسید: چی فرمودید؟

ستوان گفت: گفتم ولش کنید بره.

مرتضی از اتاق بیرون رفت. یک تریلی، از این کمرشکنها، بیرون از شهر، به خاطر مرغابیهایی که از عرض جاده می گذشتند بوق می زد. و مرغابی ها، وحشت زده می دویدند.